

تقديم به مادران بی حقوق ایران



افسانه

و

افسر من

تقدیم به مادران بی حقوق ایران
دایره دارم به خاطر کثرت و کمبود
که باید در کتابهای مادران
مقدمه
۲۴/۵/۴۰

892.8F519

0

افسانه

.....

تمام تنم درد میکند - سرفه وقتی شروع میشود
مثل اینکه دل از حلقم بیرون میآید با يك دنیا وحشت دو
دستم را به پهلوهام گذاشته و آن موجودی را که نمی
دانم چیست و الآن هم در فشار است نگاه میدارم . هر
دوایی بدهند میخورم، هرچه بگویند میکنم به شرط اینکه
این بچه صدمه نخورد، زنده بماند . قدری آرام گرفته‌ام
روی تختخواب با يك دنیا خستگی افتاده و مثل همیشه تنها
هستم . تازه اگر هم تنها نبودم چه فایده داشت . مگر او
میفهمد؟ نمیدانم سایرین هم اینطور هستند . در ظرف این
سه سال نتوانستم پیدا کنم که از چه راه میشود با او نزدیک

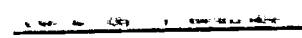
548536

548536 OCT 13 1961 RI

- ۳ -

شد؟ چه چیزی در او مؤثر است؟ با يك دنیا امید و آرزو
دلم بچه خواست شاید وسیله شود که يك روز من را ودقایقی و با
هم نزدیک شویم، همدیگر را بشناسیم و ساعاتی پیش بیاید
که حس کنم که بالاخره او مرا فهمید، در بدو خوب این
موجود سیم لایق شریک باشیم . بچه‌ک من !
من بتو پناه آورده‌ام . هشت ماه است که تو را در
خودم میپرورانم . من خیلی آرزوها داشتم، فکر میکردم
بچه، عشق و علاقه دو نفر را به سرحد کمال میرساند،
اما تو را برای این میخواهم که مرا به این خانه و این
زندگی که من انتخاب نکردم علاقه مند کنی، آنقدر
دیگر شبها بیخود گریه نکنم، هر حرفی این اندازه در من
مؤثر نباشد . میدانی، بچه من، که تو با این لگد هائی که
به من میزنی چقدر عزیزی؟ تو باید مرا از خودم نجات دهی
بچه من تو که الآن نزدیک دل من هستی میدانی که من باید دوست
داشته باشم، من به گرمی محبت احتیاج دارم میدانی که چقدر آرزو
دارم . بچه من، امید دارم که تو دختر باشی، دلم پسر نمیخواهد

نمیدانم چرا؟ شاید برای اینست که میترسم خیالی شباهت به پدرش داشته باشد و اشك از چشمان دختر بی خبر و پر جانی بگیرد .
دختر كم ، خوجه من ، تو چقدر وظیفه ات سنگین است سه سال است هر شب گریه کرده ام و آنقدر این روزها لاغر شده ام که گاهی اوقات وحشت دارم که آیا تو سلامت خواهی بود یا نه ؟



دختر کوچولوی من ، تو هنوز نیامده ای اما باید در دل مادرت را بشنوی . گوش کن ! امروز بی اختیار روبه او رفتم آنقدر تنها بودم آنقدر میترسیدم . از صبح تا بحال درد شروع شده . روبه او رفتم ، انتظار داشتم که مرا دلگرم کند .

میدانی چه گفت ؟ بچه کم ، معذرت میخواهم اگر مادر تو آنقدر بچه است و برای هر چیز اشك می ریزد .

تو راحت باش . زنده بودن تو ، سلامتی تو از هر چیز بالاتر است ، اما میدانی چه گفت ؟
گفت تخت خواب مرا ببرند بگذارند آخر باغ امشب صدای ناله تو ممکن است مرا نا راحت کند و نتوانم بخوابم !

گوش کن ، گوش کن ، چون دل من ، اگر تو نبودی آرزو میکردم که همین امشب با این درد ها که الآن مرا دیوانه کرده بمیرم ، اما تو هستی ، تو ، شاید به وسیله تو راه زندگی پیدا کنم . بچه کم من ، دختر کم من ، تو میگویند ۳ کیلو باید باشی چقدر امید و آرزوی من سنگین است و چقدر جثه تو کوچک !

گوش کن ، گوش کن ، آنقدر مرا آزار مده ، تو هستی اما دارم میمیرم ، تمام تنم خورد میشود . کاش چشمهایم درآید

دیگر طاقت ندارم به جان تو که استخوانهای کمرم شکست
بس است، بس است! چقدر خوشحالم که امشب اشکم در جلوی
همه سرازیر است و هیچکس تعجب نمیکند. مادر! مادر! اونی
میکند از درد است وقتی ناله میکنم. مادر! مادر! اونی
داند که از هر دردی به او پناه میبرم. با صدای آرامش مرا
تسلی میدهد که چند ساعت دیگر تمام خواهد شد. آیا تمام
خواهد شد؟

مادر: آیا مطمئن هستی که شبهای این سه سال اخیر
تکرار نخواهد شد؟ تمام خواهد شد. انگشتانم دست او
میکند و باهای تو، بچه من، تمام، مرا درد میآورد. دستم
به تکیه زندگیم است، به آنکه مراد خود آفریده و دلم در
انتظار تو است، بچه من، مخلوق من، اما چه شبی انتهای
است، باور کن طاقتم تمام شد. آی مادر!
آی مادر

امروز صبح دخترم آمد. بیچاره بچه خیلی صدمه خورده

بود. الآن تنها هستم. تو تا دیروز در خواب و خیال من
زنده بودی امروز بیهوشم هستی، صورت سرخ چین خورده ات
هیچ زیبایی ندارد اما اگر بدانی چقدر مرا گرم میکنی.
بچه من و تو امروز همدیگر را بعد از نه ماه انتظار سه
شبانه روز زجر دیدیم. صبحم از دیدن تو روشنتر شد.
باورم نیست که تویی، من تو را خلق کرده ام، این دست و
پای کوچولو از آن من است، این يك ذره مو که روی سر
تو است مال من و تو است.

دختر نازی نازی، من باید ذره ذره تن تو را
بشناسم، چرا آنقدر چشمانت سیاه است. تو با همین
کوچولوئیت امروز شنیدی که وقتی او از در وارد شد اول
حرفش این بود (بالاخره دختره را آوردی) - دختر کم
اما من و تو حالا تنها نیستیم، من و تو همدیگر را می
فهمیم، آنقدر حرفها داریم، آرزوها داریم، اما میدانی این
دل ضعیف من چقدر رنج کشیده. با هیچکس حرف نمی

زنم، قدری تب دارم. چرا نمیخوانند میترسم جلوی مادرم
بی طاقت شوم. بله، دختره را آوردم اگر بنالم دیگر
نمیتوانم بگویم از درد است. امشب همه از من خنده و
سرور انتظار دارند. میترسم قدرت نداشته باشم که این
کمندی را جلوی همه تا آخر بازی کنم. چیز غریبی است
تعجب میکنم که همه این خنده‌های مصنوعی مرا طبیعی فرض
میکنند. نزدیکترین کسان چقدر دور هستند.
اما از حالا میدانم که نفس تو خیلی زود اشکهای
مرا خشک خواهد کرد.

دخترکم، روزها گذشته روزهای داغ از تب
شبهای پر سوز از تنهایی، تو بچه‌کم هم ناراحت بودی و هستی
چرا؟ زیرا این کرسی صدای گریه تو مرا بیدار کرد. باز خواب
رفته بودم. آنقدر در دل شب بی کس و تنها هستیم من و تو

دلربا آنطرف کرسی بیدار شد با صدای خواب آلوده و چشمهای
بسته اش میپرسد آیا کاری هست؟ نه؛ او بخوابد، او که
نمیتواند کمکی باشد توهم مثل گنجشک بی بال و پری
دهانت را باز کرده و عقب سپنه میگردی پس چرا با گریه ول
میکنی شیشه قنداغ؟ را باولع تمام بالاخره گرفتی و حالا
خوابیده ای. رنگ و رویت زرد است صورتت خیلی خیلی
کوچک، در ظرف این دوسه ماه خیلی بزرگ نشده ای. چرا
خواب از من فرار کرده، من هستم و من، صدای نفس
تو مرا گرم میکند نمیخواهم خاطرات این سه ماه را در
نظر بیاورم میگویند زن شیرده غصه بخورد در شیرش تأثیر
دارد؛ اما آیا ممکن است؟ من نمیدانم تو را چه میشود،
من نمیدانم چرا اینقدر کوچکی، دخترم، جوجه، من، اگر
تو را از دست بدهم چه میتوانم بکنم کاش امشب زودتر تمام
شود فردا تو را بدکتری نشان خواهم داد. امشب دستم
بهیچکس نمیرسد. تو میدانی که خواب او هم خیلی عزیز
است، عزیز تر از حتی تو - بچه من گاهی از اوقات فکر

میکنم که او آنقدر نسبت بتو بیگانه است که انشاء الله تو دختر خودم خواهی بود بچه من چرا ناله میکنی؟ چرا این تن تو آنقدر کوچک است؟ حس میکنم که شیر ندارم، تو گرسنه، بیچاره بچه، تو از روز اول گرفتاری بیچارگی مادرت شده ای، افسون من، جگر من، دختر کم، به تو قسم، حاضرم از شیر دادن به تو بگذرم اما تو سلامت و زنده باشی گرمی تو برایم بماند.

افسانه من امروز یکسال دارد بچه کوچک لاغر در لباس سفیدش در ایوان میدود، وقتی او را نگاه میکنم دخترم خوشگل نیست ولی چقدر عزیز است، باپاهای کوچکش میدود، آنقدر سبک است که آدم خیال میکند باد او را میبرد. يك آن نمیتوانم چشم از او بردارم میترسم زمین بخورد پا

حقیقتاً باد او را میبرد!

افسانه بعد از یکسال و نیم شب نخوابی و کسالت این روزها حالش بهتر است، امروز من و او خوش هستیم، دیگر شبهای در ذورنج را باید فراموش کرد، او هر دقیقه میدود صورتش را در بغل من پنهان میکند و میخندد، مست هوای آزاد است، منم مست سلامتی و خوشی او - دنیا برای من از او شروع شده و در او ختم میشود. او میدود، هوا سرد است، سوز صورت او را سرخ کرده و منم در دل و روح خود آرامش غریبی حس میکنم. اگر آنچیزی را که من انتظار داشتم این بچه برای من نیاورد وجود خودش که هست. در زیر آفتاب چشمها را بهم گذاشته و زندگی آتیه او را مبینم. دخترم خیلی دیر شوهر خواهد کرد و باکسی زندگی خواهد کرد که خودش انتخاب کند، دخترم

حتماً معنی عشق و محبت را باید بچشد ، دخترم قبل از همه اینها باید آدم شود باید مدرسه برود ، بخواند ، بداند . دخترم . . . دخترم آنقدر این خواب و خیال دلنشین و زیباست که بهتر است فکر نکنم . دخترم یکسال و نیم بیشتر ندارد . . .

افسانه من ، روزی در عالم بی خبری گفتم اگر این بچه بی اجازه دست به چیزی بزند دست او را با آتش داغ خواهم کرد . افسانه من ، توبه کردم ، افسانه من غلط کردم ، افسانه آرام باش ، بچه من نسوز ، من در عالم بیخبری این حرف را زدم ، افسانه من چرا دقیقه ای از تو غافل شدم ، افسانه من ، فریاد تو دل مرا پاره کرد . افسانه من این دست کوچکت را که با تضرع و زاری رو بمن آوردی ، این چهار انگشتی که امروز می بینم زندگی من به آنها بسته است سوخته ، از میان خاکستر منتقل در آوردی و مثل

همیشه در موقع بیچارگیت رو بمن دودی . افسانه من گریه نکن ! چکنم اگر سوزش این سوختگی تمام نمیشود ؟ بگو ، اگر جانم را روی این سوختگی ها بریزم خوب میشوی ؟ بگو ، بچه من ، الآن میگذارم ، اما تو گریه نکن ، اما تو با این چشمهای بیچاره به هر کس متوسل نشو ، اما تو بازبان بچگی و بریده بریده ات نگو میسوزه میسوزه . افسون من ، کوچولوی من ، اشک نریز آرام باش ، آرام ، ناله های کوچکت هم دارد یواش یواش تمام میشود . تنها دیگر صدای لالایی که من میخوانم بانفس تو همراهی میکند . بخواب ، بچه من ، بخواب زندگی من بخواب ملجاء و پناه من ، اطاق تو معبد من ، این محیط بانوار های سفید ، تخت خواب سفید و چند عکس که دارد زیبایی و لطف دنیا را برای من جمع میکند . دل معجروح من مرهمش را در آستانه این اطاق میجوید ، روح شکسته من قوت زندگی کردن را پای این تخت به دست میآورد

بخواب ، دخترک دست سوخته من . دل مادرت ،
دل زنی که مادر تو است ، آنقدر داغ برداشته ،
هیچ دست مهربانی هم بر آن مرهم نگذاشته ، مگر نگاه تو
مگر بوی تو ، بخواب بچه من ، تمام درد هارا درپاشنه اطاق
تو میگذارم بعد نزدیک تو میشوم ، بخواب که اگر تو از
لالایی خوشت میآید اگر وزن شعر تو را آرام میکند خواب
و راحت تو هم مخدر آلام من است ، بخواب جوجه من ،
بخواب توی بزل خودم ، توئی که تنها لالایی من تو را خواب و
آرام میکند .

افسون من میدود ، منهم او را نگاه میکنم . میدانم که
زمین خواهد خورد ، بجای خودم خشک شده ام و همانطور
که فکر میکردم تن کوچکش روی زمین کشیده شد ، خودم را
به او رساندم ، تمام زانوهایش خونین است و بچه ام از درد

میلرزد و حالت ضعف دارد ، اطرافیان من او را گرفته اند
یکی از نزدیکانم مرا سرزنش میدهد که تو از این بچه بچه تری
تو چرا گریه میکنی ، بجان افسونم که منهم زانوهایم درد
میکند ، منهم خون از تنم میریزد ، چکنم تقصیر من نیست

روز جشن تولد افسانه است ، دو روز است من
با او هر دو راه میرویم ، تهیه می بینیم ، لباس قشنگش را تن
کرده جلوی يك يك از مهمانها رفته و پذیرائی می کند .
هوا خوب است ، همه جا را گل گرفته و گل من از همه به نظر
من جلوه اش بیشتر است .

هر دقیقه دخترم میآید و یواشکی من و او همدیگر را
می بوسیم و باز من پرمیگیرم .
او خوب است ، سلامت است ، دنیا چقدر زیبا و

گیر است حقیقتاً!

افسانه تازه حرف میزند و هرچیزی را مثل طوطی
تکرار میکند نمیدانم از کجا. . . شاید از خودم کلمه پدرسک
را یاد گرفته. چرا انکار کنم، از همه مادر ها معذرت می
خواهم، ولی آنقدر من این کلمه را دوست دارم، آنقدر می
تواند پر محبت، پرنوازش باشد که هیچ قربان صدقه به پایش
نمیرسد.

دزدکی گاهگاهی به افسانه میگفتم. آنوقت که سرو
رویش را غرق بوسه میکردم يك پدرسک هم لای دندان
به او میگفتم.

حالا یاد گرفته از چپ و راست تا چشم مرا دور می
بیند میگوید.

امروز اتفاقاً من و پدرش نشسته بودیم پدرش کیف
مرا برداشت من خواستم از دستش بگیرم نداد. افسانه با
چشمان درشتش ما دو تا را نگاه میکرد یکمرتبه صورتش
سرخ شد چشمانش را درهم کشید و فریاد زد (پدر سگ
باباجون مامیم واذیت نکن) او را بغل گرفتم بی اختیار
میخندیدم، اشکش را پاک کردم و به او میگفتم افسون
من، بابا مرا اذیت نکرد. اما میدانی دختر اگر حرف
بد بزندی پدرت را میکشد، زشت میشود، دختر نباید این حرف
ها را بزند.

او همینطور به کردن من آویزان بود، زیر چشمی
پدرش را تماشا میکرد، راضی شد که برود او را ببوسد و با
همه آشتی کند. یکمرتبه گفت:
مامی جون من به بابا نگفتم پدرسک، من به
خودم بودم

این روزها هر چه نگاه میکنم سرافسانه کم موااست چه باید کرد ؟
هر چه فکر میکنم عقلم بجائی نمیرسد مگر اینکه سرش را
بتراشم امروز بالاخره تصمیم گرفتم .

هیچ منظره مضحکتر و با مزه تر از این بچه نمیشد ،
کوچولو کوچولو روی صندلی نشسته نفسش در نمی آمد
تمام سرش کف صابونی است من هم با احتیاط تیغ تیز را
روی سر لطیف او میکشم .

گاهی اوقات ناله کوچکی میکند من هم فوراً هزار
قصه برایش نقل میکنم يك آبنبات هم دهانش میگذازم
بالاخره تمام شد . حالا باکله گرد گرد ، مثل کف دست سفید
افسون من راه افتاده . افسون من ، خیلی قشنگ نیستی اما
صبر کن ، موهایت از شبق مشکى ترو از کمان بلند تر
خواهد شد . . . در هر حال من آرزویش را میکنم .

افسر

.....

به که پناه ببرم ، که مرا راهنمائی خواهد کرد ؟ هیچ
کس را ندارم ، مادر و کسان نزدیکم از زندگانی من اطلاعی
ندارند ، خیال میکنند من خوشم و هر روز با هزار کنایه و
اشاره به من میگویند با يك بچه نمیشود زندگی کرد ، خوب
نیست ، و از این قییل حرفها زیاد میشنوم . اما من میدانم
که با وضع زندگی که من دارم . با این روحیه خراب ،
بچه دوم بدبختی خواهد بود .

اما چند روزی است احساس میکنم که برای دفعه
دوم حامله شده ام . نمیخواهم ! من دیگر نمی خواهم !
چه کنم . دیشب تا صبح از این فکر نخواستیدم ، دیروز

تصمیم داشتم که بروم و نهانی این موجودی را که نمیدانم چیست و هیچکس هم از وجود او با خبر نیست و هنوز هم (هیچ) است از بین ببرم. اما نمیدانم چرا نتوانستم.

دیشب حس می کردم که درعین هیچ بودن موجودی است که نه ماه دیگر بچه خواهد شد، نه ماه دیگر زنده به دنیا خواهد آمد نتوانستم این جنایت را بکنم. او را، آنکه را از حالا دزمن دارد پرورش میکند، بکشم؛ از بین ببرم؟ دیشب تا صبح با خیال خودم و این (هیچ) بودم.

فکر میکردم بچه را تنها زن میسازد، مادر است که او را از هیچ به انسان بودن میرساند، تنها اراده اوست که این موجود را زنده نگاه میدارد. مردچه رلی دارد؛ تنها وسیله است. اما زن، ما مادر، ذره ذره او را در خودش میپروراند، ذره ذره او را همه چیز میبخشد. نه ماه تمام مادرو بچه یکی هستند. نه ماه تمام زن شبانه روز این سنگینی فوق العاده، این بارگران را میکشد، و اراده او است که بچه را به ثمر میرساند. اختیار همین تا معلومی که درمن است

به دست خود من است. فکر میکردم: ای بچه که هنوز هیچ هستی، ای موجودی که مرك و زندگی تو بسته به تصمیم من است، من دوباره بتوزندگی را میبخشم. اینطور پهلوی من عزیزتری. من میخواهم که تو بمانی، من میخواهم که تو بچه شوی، من میخواهم که بارگران تو را با تمام روحیه متزلزل و زندگی در هم ریخته ام تحمل کنم. مخلوق دوباره من، تو خواهی بود. امروز صبح میدانستم که دیگر این بچه باقی خواهد ماند.

او آخر شهر بوراست، هوا دارد خنك میشود، درخت هارنك زرد و سرخ پائیز را به خود گرفته اند، آسمان صاف بدون لکه ابری با هزاران هزار ستاره بالای سر من در بیداری من شرکت میکند.

من اگر شاعر بودم هزاران شعر در وصف زیبایی آسمان
در آن شب می‌گفتم: اما زنی بیش نیستم که اگر امشب آسمان
و ستاره هایش را می بینم برای این است که موجودی نامرئی
غیر معلوم، با لگد تمام کمر و پهلوی مرا درد می‌آورد و
خواب را از چشم من برده است.

در بستر من نشسته‌ام و این بچه مثل اینکه خانه هشت
ماهه اش برای او تنگ شده باشد، مثل اینکه از زندانی
بودن حوصله اش سر رفته دست و پای غریبی میکند، به
حدی که دقیقه ای نه او نه من آرام نداریم. پا های
کوچکش را حس میکنم که لگدم میزنند، میچ‌گرفته خورده
اش پهلویم را سوراخ میکند.

بالا تر و غربتر از همه اینکه از این درد لذت می‌برم
وقتی او تکان می‌خورد دل من برق می‌آید. بچه من است
زنده شده من است، چه کند حوصله اش تمام شده می‌خواهد
دنیا را ببیند. اما من آرزو میکنم که او حالا حالا ها در

تزدیک قلبم باقی بماند، مستقیماً از خون خودم پرورش پیدا
کند. کاش او را میتوانستم با تمام سنگینی، با تمام دردها با تمام
شب نخواستیها، ماه ها به همین حال نگاه دارم.

افسر من ده روز است به دنیا آمده، چشم او به روشنائی
آفتاب هنوز عادت ندارد اما آفتاب زندگی من او است. این
مرتبه مثل اینکه لذت مادر شدن را بیشتر می‌چشم، شبها که
پرستار مریضخانه او را میبرد تا نصف شب خواب ندارم.
سر ساعت ۲ او را دوباره به من میدهند، او را بغل
میگیرم، او شیر می‌خورد و زود خوابش میبرد. من دقیقه
میشمارم، و آرزو میکنم که پرستار اطلاق ما را فراموش کند و او را
تا صبح در بغل من بگذارد. چرا آنقدر افسر را دوست
دارم؟ از او يك دقیقه نمیتوانم جدا شوم. وقتی تن کوچک

اورا در آب میگذارم مثل این است که دنیا را دارم وقتی که لباس تن او میکنم از دست زدن به آن اعضای کوچک و نرم تمام آلام را فراموش میکنم . من و افسر شبها موقع شیر خوردن با هم هزار ها راز و نیاز داریم .

آیا زنانی که بچه ندارند، آیا مردانی که خود را پدر میدانند، میتوانند لذت شیر دادن را بفهمند؟

چرا آنها خود را نسبت به اولاد آتقدیر ذبح میکنند؟

چطور میشود قبول کرد که مادر و پدر مثل هم هستند؟

وقتی، گر چه دلم نمیخواهد فکرش را بکنم، تمام حق را او قانوناً دارد! چه دیوانگی غریبی!

چه دنیا و قانون در همی!

من که او را شیر میدهم، من که او را خودم بزرگ میکنم، من باید حق داشته باشم، او مال من است سر کوچک افسر در روی بازوی من افتاده، لبهای لطیفش به تن من چسبیده. دهنش پر میشود و خالی میشود . هیچ نمیشود

تصور کرد که این لبهای کوچک آتقدیر قدرت مکیدن داشته باشد .

آتقدیر عجله دارد که نفس کشیدن هم یادش میرود . شیر از لوله های دماغش بیرون میریزد، دارد خفه میشود، سرخ و کبود شده اما مك میزند . برای اینکه بتواند شیر بخورد چشمانش را به هم گذاشته، دستهای کوچکش باناخن های ریز تیزش پستان را چسبیده و زندگی را از من جرعه جرعه میگیرد .

ناخنهای او مرا دردمی آورد اما چه لذتی است وقتی سیر صورت سرخ، لبهای پراز شیر، پستان را عقب میزند . آن وقت مثل گربه خرخر میکند و فوراً خواب است .

بچه من، دختر من، اگر تو سیر میشوی دل مرا هم از عشق خودت پر میکنی، اگر من به تو زندگی میدهم تو با مکیدن شیر من، با دهان کوچکت، باناخنهای بی تابت، به من جان تازه میدهی

ای وای دخترم که چقدر تو خوبی ، چقدر مال
منی ، افسر من ، کوچولوی من ، دختر سیاه من .

از آن موجود كوچك ، دور شود

افسانه دست افسر را گرفته و دارد به او راه رفتن یاد
میدهد افسر عیناً يك بچه مرغابی پاها را کشاد کشاد میکشاند
و برای جان خودش میترسد ، فاصله زمین تا خودش را می
بیند . تا بحال زمین بدماغش میخورد ، اما حالا باندازه قدش
دور است . و آنوقت مامی هم خیلی خیلی دور است .
مثل مستی که روی پایش نتواند بایستد یکمرتبه
نقش زمین شد و دماغش بزمین رسید اما این دفعه مثل هر
دفعه نبود ، نوک دماغش سرخ شده و مثل ابر بهار زار میزد ،
اما یکدقیقه دیگر فراموش میکند ، دو باره بلند شده اما
این مرتبه نزدیک دیوار راه میرود ، دیگر خودش را خوب
شناخته ، قدم بقدم مراقب خودش است .
من هم دیگر چه عرض کنم که چه حال دارم ، جانم را

افسر حالا می نشیند ، ابروان کشیده ای دارد که تمام
پیشانیش را گرفته ، چشمان سیاه وحشیش در پی من میگردد
از هر کس در هراس است ، تنها در بغل من راحت است .
آیا میشود تصور کرد که امروز دو ساعت تمام من در
جلوی او نشسته بودم و موهای مرا با چنگش میکشید و از
خوشحالی خنده اش بلند میشد ، شما مادران این را بخوانید
زیرا که غیر از مادر کسی نمیتواند بفهمد که زنی ساعتها وقت
خود را به این بگذارند که در مقابل دست تپل بچه یا خنده
که دهان كوچك سرخ و آرواره های بی دندان را نمایان می
کند از خوشحالی فریاد کند و تواند يك آن از آن اطاق ،

در قدمای این دو بچه حاضرم بریزم، به خصوص الآن که
باز سر افسر به تنش سنگینی کردو دوباره زمین خورد...

افسر من امروز در بازی به افسانه فحش داده، چه
فحشی داده نمیدانم، ولی افسانه سرخ، با حال خراب، این
خبر را آورد صدای تیزش داد میزد

مامی! مامی! افسر حرف بد زد، دهنش بو گرفته،
مامی بیا ببین.

در همچو موقعی مامی چاره ندارد مگر برود وقضایا
را حل کند. نزدیک شدم، دیدم افسر روی زمین پهن شده
از زیر ابروان سیاهش مرا نگاه میکند، لبهایش را درهم فشرده
او هم منتظر است.

افسانه خیلی تند، با حرکت زیاد مرا نزدیک او میبرد
افسر! تو حرف بد زدی، وای وای دهن بچه بو

می گیرد!
جوابی نشنیدم، دستهای افسر گوشه پیراهنش را گرفته و
تکان نمیخورد.

افسر دهنت را باز کن مامی بو کند ببینید.
افسر میدانست که باید این کار را حتماً بکند با
اخم، درهم، لوچه آویزان، بالاخره لبها را يك ذره از هم باز
کرد دندانهای ریز سفیدش از آن وسط نمایان شد ولی
روی هم.

افسر، دهنت را خوب باز کن.
این دفعه ناچار شد. آيا میشود فکر كرد يك
جعبه یاقوت زنده يك حقه سرخ که مروارید های سفید
درخشان آنرا تزئین کرده باشد. اما چه یاقوت زنده! زبان
افسر دائم حرکت میکرد، آن آخر گلوی کوچکش پیدا بود
نفس روح بخشش بمن میخورد. آيا میشود در مقابل این
منظره گره ابرو باقی بماند بخصوص که بالاتريك دماغ کوچولو
پره هایش میزند و دو چشم مشکي که با يك حال اضطراب

و انتظار نگاه میکنند .

آنقدر این صورت نزدیک نزدیک من زنده بود ،
آنقدر این چشمها قشنگ بود که بی اختیار امتحان دهن را
قدری طول دادم و او همانطور با دستهایش پیراهن را چسبیده
و منتظر حکم من بود .

افسر ! مثل اینکه ته دهن یک کمی بو گرفته اما
اگر توبه کنی حتماً بویش خواهد رفت .

دستها پیراهن را ول کردند ، چشمها خوش و خرم
از حال انتظار بیرون آمدند و صدای کوچکش گفت :

مامی توبه کردم . افسر من ، تنها این
مناظر است که هنوز مرا به این زندگی پابند کرده ...

یک هفته تمام است که افسانه سرخک گرفته ، این
بچه نمیدانم چرا هر وقت ناخوش شده آنقدر سخت است ،
تب او از چهل و چهل و یک پائین نمیآید . من تمام بدبختی
های خود را فراموش کرده ام ، در این اطاق ، پای این تخت
کوچک شبها تا صبح خواب ندارم . امروز افسر دیدم تب
دارد . او هم گرفتار شده . تخت او را هم آنطرف گذاشته
و خودم هم وسط این دو دراز کشیده ام .

چراغی که تا صبح میسوزد رویش را پارچه کلفتی
انداخته ام . تمام اطاق تاریک است ، یک نور ضعیفی از آن
گوشه روشنائی کمی به اطاق میدهد .

صدای نفس تند این دو بچه سکوت اطاق را در هم
میشکند . افسانه خیلی بی تاب است ، در رختخوابش دائم
حرکت میکند ، از صورتش مثل اینکه خون میچکد ، تنش
عیناً کوره آتش میسوزد . نگران هستیم ، خودم را نزدیک تخت
او میکنم ، نفس داغ او صورت مرا میسوزاند ، همانطور او

را نگاه میکنم و او دائماً میچرخد ، در حرکت است . چرا
آنقدر بی تاب است ؛ يك مرتبه با يك تكان وسط نختش
نشست و يك فریاد دلخراش کشید ؛ « میترسم ! » چشمان
باز سرخش به گوشه‌ای از اطاق دوخته شده ؛ با يك خیز خود
را از تخت در بغل من میاندازد ، دلش میزند ، تنش داغ
است ، صورت سرخش را روی سینه من گذاشته تکرار می
کند : میترسم !

افسون من از چه میترسی ؟

از آن زنی که دم در وایساده

افسون من ، مادرم ؛ آنجا کی نیست . درست نگاه
کن . افسون من ، سرت را در بغل مامی بگذار ، بخواب
افسون من ، آرام باش . از صدای فریاد افسانه افسر هم بیدار
شده بل تن سوزان وحشت زده اطرافش را نگاه میکند ، چشمان
سیاهش را بطرف من بر گردانده ، دستهای کوچکش را از
لای نرده‌های تختش در آورده و با صدای کوچولوش میگوید ؛

منم میترسم !

افسانه روی زانوهای من یواش یواش به خواب رفته .
سرم را به تخت افسر تکیه داده و دستهای داغ او را در دست
دارم . همه جا ساکت است ، غیر از نور کم رنگ چراغ آن
گوشه اطاق روشنائی دیگر نیست . غیر از تك تك ساعت و نفس
بچه هایم صدای دیگر شنیده نمیشود . من هم بیدار ، این
دو مخلوق خودم را مییابم . آن دو جسم كوچك با چه
اطمینان الآن به خواب رفته اند ؛ بچه های من ، بخوابید
راحت باشید .

فشار نرده چوبی تخت به سرم مرا بیدار کرد . برای
دقایقی خوابم برده بود . آن دو همانطور بهمان حال در خواب
هستند از پنجره‌ها می بینم آسمان دارد روشن میشود . دست
بچه هایم خنك تر شده ، نفس آنها هم آرام تر است .
يك شب داغ هم تمام شد . چقدر شبها با این زندگی که من
دارم ، با این فرسودگی و خستگی روحی که مرادارد از

با درمیاورد، میتوانم این بچه ها را پرستاری کنم؟

روزهاست که همه جاسوسان از جنگ میکنند، هفته ها است که هیکل وحشتناک جنگ سایه خود را در دنیا انداخته، در هر مجلسی صحبتی نیست مگر جنگ. میگویند این جنگ دنیا را زیر و رو خواهد کرد، جایی نیست که از شعله این آتش بیدادگر در امان بماند. روزنامه ها همه از جنگ میگویند، مردم با وحشت از هم چیزها میپرسند، هر صبح و هر شب در انتظار این خبر وحشت اثر میکنند.

میگویند ایران صدمه زیاد خواهد خورد، مامیدانیم که زیر این زرق و برق ظاهری چه کثافتکاریها خوابیده، چه بدبختی در پیش داریم؟

من از همه مثل اینکه بیشتر میترسم، زودتر از هر کس رادیو را گوش میدهم، اخبار جراید را می بینم. تمام زندگیم؟ در وحشت میکنند نه برای خودم، برای بچه هام. چه بکنم اگر نتوانستم از آنها پرستاری کنم، اگر آنها بی خانمان شدند

اگر... اگر... آنها گرسنه ماندند، وقتی فکر دهان کوچک افسر را میکنم که از گرسنگی بی تاب شده، وقتی صورت افسانه را مجسم میکنم که از گرسنگی زرد شده، من هم هیچ چیز نداشته باشم به آنها بدهم... از فکرش دیوانه میشوم. سرشام و نهار خودم غذا نمیخورم، آن دورا تماشا میکنم، هر لقمه نانی که این دو بچه میخورند دل من حال میآید. دندانهای ریز افسر وقتی که یک سیب را گاز میزند جگر من تازه میشود وبعد از هر غذائی از خوشحالی دلم مثل اینکه پاره میشود. حالا سیر شدند!

این بچه های کوچک بی دست و پا این موجودات که دست نشاندۀ ما هستند و چشمشان به دست ما است، تمام قدرت و توانائی دنیا را در مادر می بینند، حلال همه مشکلات آنها است، آنوقت مادر نتواند لقمه به دهان آنها برساند آنوقت چگونه میشود تحمل نگاه آنها را کرد؟ چگونه میشود آنها را گرسنه دید؟

وای یحال مادرانیکه بچه هاشان هرشب سرگرسنه به
زمین میگذارند! تا بحال دلم به حال آنها میسوخت اما حالا
میکشم، حس میکنم که چه زجری است ...

نمیدانم چه میشود کرد؟ مثل حیوانی که دربند افتاده
باشد خودم خودم را میخورم و دقیقه ای دلم قرار ندارد
جنگ شروع شد، زبانه این آتش دارد همه جا رامی
گیرد. چه کنم؟ بچه هایم ...

دارد هوا تاریک میشود، اطراف من همه خانه ها
ویران شده تل های بزرگ خاک، دیوارهای شکسته و نیمه
خراب، سوراخهای بزرگ جلوی من و اطراف من کوچه ها
را به صورت وحشتناکی در آورده.

چقدر خسته ام، به زحمت پاهایم رامیتوانم بلند کنم
نمیدانم کجا میروم، چون جایی را ندارم هیچ اطراف خودم
را نمیشناسم، از دور صدای فریاد و ناله بلند است، من دو
دست بچه هام در دست به زحمت میرویم، جرات ندارم روی

آنها را نگاه کنم. آنقدر صورت آنها زرد و پژمرده شده،
آنقدر چشمان آنها گود و فرو رفته که طاقت تماشای آنها
را ندارم میتوانم آنها را نبینم اما آیا میتوانم صدای ناله آنها را
نشنوم؟ افسانه مینالد افسر زار میزند، دستهای بی رمق و کوچک
آنها در دستم می لرزد و صدای ضعیف آنها يك نواخت و داخراش
تکرار میکنند (مامی گشیمه!)

من دیوانه وار اطراف خود را تماشای میکنم، از زمین و
زمان چاره میطلبم، هیچکس و هیچ چیز! مامی چه خاک بر
سر کند؟ صدای بچه های من یواش یواش کم میشود، کم می
شود. آنقدر آن دو خسته و گرسنه هستند که دیگر نیاله هم
نمیتوانند بکنند.

افسر نمیتواند راه بیاید، میخورد زمین، موهایش توی
خاک افتاده خودش از جا حرکت نمیکند، چیه کنم؟ دولا
شدم، او را در بغل گرفتم، کنار کوچه نشیستم، افسانه هم سرش
را روی زانویم گذاشت، از حال رفت.

بچه هایم دارند از گرسنگی جلویم جان میدهند ، هر دو لاغر ، هر دو زرد ، از حال رفته ، دهان هردو نیم باز است لبهای خشك زرد به دندانهای آنها چسبیده ، این منظره را نمیشود دید . يك مرتبه از خوشحالی فریاد کشیدم چطور فراموش کرده بودم مگر من خودم اینجا نیستم

با دندان دو رگك مچ دستم را پاره کردم . هردو رگك را به دهان بچه ها گذاشتم ، به دیوار تکیه کردم ، دهنهای گرسنه دهنهای خشك آن دو به رگك من چسبیدند ، خون گرم مرا مکیدند .

صدای چرچر خون در دهن آن دورا میشنیدم . آتش در صدا بلند بود ، آنقدر لذت حیات بخشیدن به این دو بچه نیمه جان زیاد بود که از خواب بیدار شدم .

بدون اختیار اشك داغ ، اشك تند صورت مرا گرفته بود ، خود را با طاق بچه ها رساندم .

افسانه و افسر من ، به شما دو تا قسم به خواب وحشتناك

امشب قسم ، که شکم سیر شما دو تا دیگر برای من کافی نیست وای به حال مادران ...

افسانه و افسر من ، روز ها است که در بستریملری افتاده ام ، روزها است که آنقدر ضعیف شده ام که نمیتوانم شما ها را زیاد بینم . افسانه و افسر من ، دیگر نمیتوانم این زندگی را تحمل کنم ، تا به امروز به خاطر شما طاقت آوردم ، اما امروز می بینم که ماه ها است من به شما نتوانستم برسم ، ماه ها است که آنقدر ضعیف و عصبانی شده ام که دیگر مادر نیستم ، ادامه این زندگی وقتی که نتوانم به شما برسم چه فایده دارد ؟

بچه های من ! امید و آرزوی من ! ناچارم این خانه

را ترك كنم، بچه‌های من، اگر میدانستم که مرگ من نزدیک است صبر میکردم، اما میدانم که اینطور ازین نخواهم رفت و من هم از خودکشی بیحد بدم میآید آنرا بالاترین بیغیرتی‌ها پست‌ترین سستیها میدانم

عزیزان من، نور دیده من، باید از این محیط بروم برای اینکه سلامتی خودم را به دست بیاورم، برای اینکه بتوانم باز مادر برای شما باشم، شاید شما ها را هم با خود ببرم بچه‌های من، شما ها هر دو خواب هستید، من میدانم که فردا شب اینجا نخواهم بود، افسون من، افسر من، جورابه‌های کوچک شما را که الآن پائین تخت افتاده و مثل يك عضو تن شما زنده جلوه میکند با خودم خواهم برد، ریخت پا های کوچک شما را دارد، این پاهائی که باخون من درست شده و ماه‌ها تمام پهلوی و کمر مرا لگد کرده اند جای خود را در این جورابها گذاشته اند، به نقد من از بچه‌هایم، از آفریده‌های خودم تنها خواب و خیال را میتوانم

داشتند، باشم، تنها به يك جوراب باید قناعت كنم.

بچه‌های من، من روزها است خواب ندارم و با من امشب آخرین شبم در این خانه است که برای من از زندان بدتر بود. زیرا که زندان جسم انسان را در عذاب نگاه میدارده اما در این خانه جسم و روح من شکسته شد، تمام احساسات من پایمال شد، امشب را در ناایمنی شعله‌ها میگذرانم، شعله در تمام من و نتوانستید بچه‌های من، زندگی بزرگ زن تنها بچه نیست، من نمیتوانم مرده و متحرك باشم، من زنده و هوشیار و تا جان دارم زندگی مرا میکشد، دنیا تنها به اشک نمیشود بگذرد، افسون من، افسر من، تحمل من تمام شده، یواش یواش به خلاف میل من شعله‌ها هم شاهد مشاجرات ما شده بودید، چشمان پر از درد شما از صورت من به صورت او می‌رفت، من نمیتوانم این وضع شما را آزار بدهم، بچه‌های من، شعله‌ها را و شما را نباید از دیدن روی ترش او و ابروهای کمره خورده من تلخ و مسموم شود...

خیلی چیزها را برای شما و خودم آرزو می‌کردم .
 اما امشب فرصت ندارم ، امشب چشمم را از روی شما ، جانم
 را از بوی شما ، لبم را از بوسه های روی شما نباید پر
 کنم . تنها چند ساعت بیشتر وقت ندارم .
 بچه های من ! ای دو موجودی که من خیال می‌کردم
 مال من هستید ، ای دو دختری که در دل من بزرگ شده بودید
 ای دو موجودی که با شیر من یعنی خود من بار آمده اید ، شما
 ها از آن من نیستید . افسون من دختر مهربان من افسر من
 دختر وحشی من . . .

ماه ها است که از بچه هایم جدا هستم ، ماه ها است
 که به هر دری زده ام ، ماه ها است که دوری آنها دارد مرا از
 پا در می آورد و الآن روزها است که از آنها به کل بی خبرم

هر صدای زنگ تلفن مرا از جان تکان می‌دهد ، شاید صدای
 آن دو را بشنوم . شاید از دور دلم قدری آرام بگیرد .
 امانه هیچ تلفن نمی‌شود برادر کوچکم را وادار کردم که
 تلفن کند و از آنها خبری بگیرد .
 افسانه ناخوش است ، افسانه گلو درد سخت گرفته ،
 این خبر مثل صاعقه به مغز من می‌خورد ، مثل اینکه خانه روی
 بیزم خراب شده ، افسانه آن بچه ای که تنها در بیماریش
 بازوان من او را راحت می‌کرد
 افسانه با آن تب های سخت ، آن التهاب ، دور از من . .
 و من هیچ حقی ندارم . . .
 افسانه من ناخوش است ، دقیقه بیه دقیقه خال او
 سنگین تر میشود ، افسانه یواش یواش به حالت اغماء افتاده
 هیچ دوائی هیچ انترکسیونی در او تأثیر ندارد ، چشمانش بسته
 آن به آن زردتر است .
 بچه بیچاره زرد و لاغر از دنیای اطراف خودش بی

«خبر است اطراف او همه شکاکت هستند تنها گفته شده است مادرش
باید خبر داد دستهای غریبی را و او را میباید شانه دوازده
دهان او میزنند مادرش نباید بداند چون مادر کلمه ایست بی
معنی، به تنهایی خودش هیچ معنی ندارد! اگر تحمل کردید،
اگر خودتان زبانت کردید، اگر در مقابل هر فشار روحی
شکاکت نمائید، آنوقت به مادری هم قبولتان دارند والا بیا
دل مادر میشود خوب بازی کرد مثل تازکوک شده است که
کوچکترین اشاره ای آنرا به ناله در میآورد»

نفس افشانه به شماره افتاده، یواش یواش این شمع
دارد خاموش میشود، یواش یواش این زندگی به آخر میرسد
دقیقه ای رسید که افشانه هفت ساله برای این بد چشمش را به
هم گذاشت.

«افشانه، افشانه، بچه من، دیگر تفرک شود از من
پنهان نمیکنند»

دبه من خبر نمی دهند که گلم پژمرده شد، چراغ

«دلم خاموش شد»

«همیچ چیز مانع من نیست، هیچ فکری ندارم مگر او را
به بیتم، برای آخرین بار صورت بی جان او را به بینم، می
روم بدون هیچ فکری، اطراف من همه ساکت هستند، هیچ
کس مرا نمیگیرد، ویکه میتواند مانع من شود؟ میروم در
جلین او، او را می بینم»

بچه من، آن وجودی که در من بود، لزمن بود، آن
بچه که بازوان من ملجأ و پناهی بود، آن بچه بی جان،
روبروی من است.

جسم کوچک بی حرکت با چشمان بسته اش را
آنگاه میبکنم، چه کس چشمان او را، چشمانی را که من
ساخته بودم روی هم گذاشته، اشک ندارم، نه برای چه
گریه کنم؟ مگر نه مادر هستم؟ مادر را با توک باید درازد،
مادر تنها حقش دیدن نعش بچه است و بس تنها دلخوشیش
زار زدن است!

تمام دل مرا در سینه‌ام يك خنده بی صدا تکان میدهند
او همانطور خواب است، خوابی که هیچوقت بیداری ندارد
خوابی که برای ابد از امروز شروع شده، چقدر خوب حس
میکنم مرك او را!
همانطوریکه زندگی او را هیچشیدم، يك کوه یخ
تمام مرا گرفته.

او بی حرکت مثل اینکه منتظر است.

خم شدم، بیچه هفت ساله، برای همیشه هفت ساله‌ام
را بفن کردم، سر او را روی سرم گذاشتم و از آن خانه
بیرون آمدم.

دیگر نعلش بیچه مال من است، اگر زنده او را حق
نداشتم. مرده او را حق دارم، او را میبرم، هیچکس
، یارای نزدیک شدن به من را ندارد.

يك مرتبه او، او جلوی من ایستاد و به این جسم
مرده ادعا داد. نفهمیدم چه حالی به من دست داد صدای

قهقهه خنده وحشیانه من همه را از جا تکان داد.
مریم! چه خبره مریم! تو را چه میشود همه دور مرا
گرفته اند، من زار میزنم.

افسانه بچم مرده و نعلش را هم از من دریغ میکنند
او را به من بدهید لااقل مرده او را از من نگیرید

چه میگوئی؟ افسانه مرده چرا دیوانه شده‌ای به

خود بیا.

چشمانم را دیوانه وار به صورت این و آن دوختم،
او نمرده، او نمرده، از آن دقیقه که تلفن کردم تا بحال چند

دقیقه بیشتر نگذشته، پس این چه حبه بود که من دیدم

نه او نمرده، تنها تصور من، دل دیوانه من، این مظاهر
را جلوی من جلوه داده

وای بحال من مادر که تنها و آخرین امیدم برای

اینکه بچه به اولادم برسم روزمرك آنها را مجسم میکنم.

وای به حال من مادر و میاداران که هیچ جیا

حساب نیستیم...
وای یحال بدل بیچاره ما که آنقدر پایمال و شکسته
می شود...

از آنروزی که در بیداری آن کابوس و جشتناک را دیدم
از آن روز در هر جا در هر کتاب در پی این هستم شاید زن
شاید مادر در این محیط حقی داشته باشد نه! ندارد هیچ
جا حساب نیست، او باید بمیرد، او باید بسوزد و بسازد
او صفر است، او وسیله است...

تمام من آتش گرفته، کتاب قانون را بی اختیار باره
میکنم، میخندم، از باره کردن این کتاب چه فایده، باید رفت
باید قوانین بی جا قوانین دیوانه را در هم شکست

برای اینکه میگویم زن بشر است، برای اینکه میگویم
مادر حق دارد، برای اینکه میگویم ما هم حس داریم، برای
اینکه میگویم ما هم باید زندگی کنیم، نباید ما این حد فشار

فشار را تحمل کنیم، نباید تن به پستی و هذلت دهیم، برای
تمام این جنایات، خواستند ثابت کنند که حسن مرا میتوانند
مستخره کنند، مادر بودن مرا اهمیت ندهند، یا به کلمه
دیگر مرا غضب کرده اند و سه ماه است که بیچه هایم را
ندیده ام چه تلافی قشنگی! چه انتقام جوانمردانه!

امروز جمعی از دوستان اینجا بودند، من با همه آنها
حرف میزد، اما حواس نداشتم، نمیدانم چرا نگران بودم،
سعی میکردم که خیالهای شوم، افکار بد را از خود دور
کنم. يك مرتبه از پشت درختها افسانه و افسر را دیدم
که دست همدیگر را گرفته اند و می آیند.

مثل مجسمه خشک روی حرکت سیر چایم بلندم
لطرافیان من همه ساکت شده بودند، این دو بیچه هم می
آمدند، آنها را ببوسم، نه! میدانستم که اگر لبهای من به
صورت آنها برسد خود جاری نخواهم کرد! میدانستم که

يك مرتبه جلوی همه از شنیدن بوی آنها؛ از لمیس صورت آنها
 زان زار خواهم گریست . . .
 نمیخواهم نمایش برای سایرین بشوم . هر چقدر آنها
 دوست و نزدیک باشند نخواهند فهمید که من چه میکشم
 کسانی هستند که دستی از دور بر آتش دارند ، مثل من
 در وسط آتش نمیسوزند .
 اما چشمان من آن دورا میخورد ، ذره ذره من آنها
 را واری کردم ، يك مرتبه گوش آنها را دیدم .
 این وحشیگری را که کرده ؛ چرا گوش آنها را سوراخ
 کرده اند .
 جلوی چشمم سیاه شد ، ای وای چقدر خرق است
 تمدن ، من الآن میتوانم با دندان دستی را که گوش بیچه
 های مرا سوراخ کرده بود بکنم ، میتوانستم با ناخنم چشمی
 را که اجازه داده بود این بکار بشود در بیاورم .
 . . . ساکت و آرام این گوشها را تماشا میکردم و در

دلم طوفانی برپا بود .
 آنوقت فهمیدم که بیچه های من در این نزدیکی
 مهمان بودند صاحبخانه چون میدانست که من مدتها است
 افسانه و افسر را ندیده ام وساطت کرده و از دولتی سرناثی
 من به دیدن بیچه هایم رسیده ام !
 سه سفره ، زیادی غذا را چطور جلوی يك می
 ریزند
 من هم مثل سك ، یا مادر از سفره زندگی بیچه هایم ته
 مانده و استخوان نصیب دارم
 باور کنید ، مضحك است ، باور کنید خنده آور است
 باور کنید اعصاب قوی لازم است و الا تاجنون و مرك قدیمی
 بیش نیست .

دستهای افسانه

افسانه چند دقیقه قبل با افسر نزدیک پنجره ایستاده بودند، هر دوشان حرف میزدند، سر تراشیده چشمان آرام و صورت خوش زینت در میان آن دو، لاغری صورت و بر جستگی چشمان افسانه و زردی رنگ افسر را بیشتر جلو میداد. نمیدانم آیا نور چراغ هم به این منظره کمک میکرد یا نه؟ افسانه میگفت (اجازه بدهید که امشب من روی تخت نیرتون بخوابم و افسر جای من بخوابد) افسر با صدای دورک تیزش اعتراض داشت که من نمیخواهم نختم را به کسی بدهم (من هم نمیتوانستم این بی عدالتی را بکنم. آتقدر هم نداشتن

- ۵۳ -

این دو بچه مرا آزار میدهند. آتقدر مهین بودن آنها پهلوی من مرا عذاب میدهد که دیگر به حالت طبیعی خودم را از دست داده ام، با تندی به افسانه گفتم که حق ندارد این حرفها را بزند.

تمام تنه اش را عقب برد هیچ چیز از او دیده نمیشد مگر دودستش که به چهارچوب پنجره چسبیده بود. دودست باریک لاغر انگشتان عصبانی، انگشتان بدون اختیار حرکت میکردند، به در چنگ میزدند. ول میکردند، حالت استیصال و بیچارگی داشتند، زاری میکردند، اعتراض میکردند و دائم انگشتان متحرك بودند.

دوبای مرغ را به بندی بندید، بعد بدبختی و گرفتاری آن مرغ را از پنجه هایش بخوانید.

حس میکردم که این بدبخت بچه نمیتواند حرف بزند چه بگوید به من مادری که نمیشناسد؟ مادری که ماهی يك روز الی دوزخ بیشتر نمی بیند دلش در نوك انگشتانش

میلرزید و از قراریکه زینت گفت دردش هم از چشمانش سرازیر
شد : پنجه های این بچه مثل ده سیخ داغ بدلم
فرورفتند اما آنقدر سوزش زیاد بود که اشکم خشك شد ، آنقدر
سوزش زیاد بود که روی دلم را مثل سر پوش داغ سیاهی
گرفت .

نشستن افسر

صدای بچه ها مرا بطرف اطاق گلی کشاند ، گلی
با چشمان زیبا و فتان ، مژه های بلندش ملکی را جلو می داد
صورت گرد و شفاف ، مو های مجعد به اطراف گردن ریخته
اش هم با این وضع کمک میکرد ، صدای خنده و داد و
بیداش فضای اطاق را پر کرده بود ، دل و چشم من از
دیدن این منظره زیبا و خوش سیر نمیشد ، همان دقیقه متوجه
افزایشدم ، بعد از دو روز کسالت امشب حالش بهتر است ، نزدیک
صندلی روی زمین نشسته بود . مجاوزت این مبل بزرگ ، لاغری
و ریزی او را بیشتر جلوه میداد .

نگاهش کردم و این مرتبه تاریکی و بدبختی چشم و
دلم را پر کرد . به اصطلاح خودمان چه پاتمه نشسته بود

روی زمین، لباس چیت سبزش را تا روی پاها کشیده بود، مثل اینکه میخواست خودش را بیشتر کوچک کند و به اندازه يك بچه دو ساله جلوه میکرد پنجه های برهنه و کوچکش از زیر پیراهن پیدا بود؛ دستهای لاغر و باریکش پیراهن را گرفته بودند. از زیر پارچه خشکی زانوهایش نمایان بود. بالانتر متوجه شدم به صورت رسیدم.

فکر کنید صورت کوچک شده ابروان سیاه، دو چشم آرام ملایم، دهن کوچک، موهای ریخته در پیشانی، او هم به گلی نگاه میکرد. چه فکر میکرد؟ کنار کوچه دیده اید این حالت نشستن بچه های بی کس را، مظلوم و بیچاره را؟ هیچوقت به اندازه این دقیقه حس نکرده بودم که اغلب مردم در وجود آوردن بچه خیانت میکنند.

نوازش افسر

روی صندلی نشسته بودم، متوجه شدم که دودست کوچک روی زانوهای من بازی میکنند و چشمان افسر با يك دنیا محبت بصورت من دوخته شده است، بچه بیچاره، تو هم مثل من تشنه بوسه گرمی هستی دختری مادرم تو هم دلت میخواهد سرت را روی سینه ام بگذاری. من که روزها به خودم فشار آورده بودم که با بچه ها با خونسردی رفتار کنم که از دور بودن ناراحت نشوند بی اختیار خم شدم و آنقدر بچه من لاغر و باریک است که مثل پرکاهی بلندش کردم و پهلوی خودم نشاندم. دل و دستم میلرزید، سرش را روی سینه ام گذاشت، یا دستهای کوچکش یقه لباسم را

عقب زد ، موهایش را به تن برهنه من تکیه داد بالبهای لطیفش
مرا لمس میکرد و میگفت

مامی کوچولو ، مامی خودم : از فرق تا انگشتهای
پایم می لرزید : این نوازش و این صدا تا اعماق قلبم در
درد می آورد . قادر هم نبودم او را رد کنم ، من و او هر
دو تشنه بودیم ، حال به هم رسیدیم ، فکر میکردم بچه من ،
دختر کوچولوی من ، عزیز من ، من تو را بوجود آوردم ،
زندگی را دوبار من به تو دادم ، اما به
تو قسم و دل پاره من گواه است که نمیدانستم بچه داشتن
یعنی چه . دختر من ، من و امثال من در صحنه زندگی
داخل شدیم بدون آنکه بفهمیم بدانیم که وظیفه و تکلیف ما
چیست . ندانسته تو هم آمدی ، تو هم قربانی این قوانین
و این محیط هستی . بچه من ، شاید تو زندگیت پشیمال
شود ، اما بدان که سعی خواهم کرد که تو بفهمی
دخترک سیاه ناز من ، تو زندگی را از من گرفتی ، از

خون و گوشت من ساخته شدی ، از همین سینه که الآن
سرت روی آن است ماه ها جان گرفتی ، شبها بیداری
کشیده ام ، تو را امروز از من دور کرده اند ، نمیگذارند
که روح را خودم بسازم ، نمیگذارند که من و تو راحت
همدیگر را ببوسیم ، نمیگذارند که دل من از بودن با تو شاد
باشد . اما امید دارم این دل کوچک تو در آتیه مثل من
مجرور نشود . امیدوارم و میخواهم که بی انصافی نتواند
چشمهای مظلومت را مظلومتر کند .

بچه ها همه امروز عصر مهمان هستند . جشن تولد
ویدا است ، افسانه و افسر صبح اتفاقاً اینجا بودند ، دعوت
شده اند ، بچه های من آنقدر خوشحال هستند ، اینقدر از فکر
این مهمانی لذت میبرند که با وجود لباسهای خیلی بدترکیب

و بدرنگی که به تن دارند نمیتوانم آنها را از رفتن منع بکنم . خیلی زود از خواب بیدار شدند و رفتند : خندان و خرم روی پا بند نمی شدند ، من هم خوش بودم ، تمام عصر را تنها گذراندم ، غروب بچه ها برگشتند ، صدایشان از دم در بلند بود ، با صاحب خانه ها آمدند افسانه حرف می زد ، داد میزد اظهار عقیده میکند .

افسر ساکت خودش را پهلوی من رساند ، چشمانش اشك آلود است .

افسر كم چه شده ؟ چرا گریه كردی ؟ ده صدا بمن جواب داد ، چند جفت چشم به من دوخته شده و هر يك توضیحی بمن میدهند . از میان آنها تشخیص مشکل بود . اما آخر فهمیدم !

افسر من ، افسر من چرا ساکتی ؟ افسر من این نگاه را به من نکن ، از چشمان من ترس ، چه حالی شدم که يك مرتبه همه ساکت شدند ، چه صورتي پيدا كردم که فوراً

همه غير از تو از من دور شدند ، افسر من چون لباس تو قشنگ نبوده چون چیت بود و بدرنگ تریا تو را در عوض بچه باغبان گرفته و تو را زده و تو هم اعتراض نکردی ؟ افسر ، افسر ، تو یا بچه دیگر چه فرق میکند ؟ چرا مرا با این فکر تو را زده ؟

افسر دستت درد آمده ، اشك از چشم تو ریخته ، برای اینکه مادر و پدری دخترشان را لوس و نرنگ می آورند برای اینکه او را عادت داده اند که لباس خوب را ببیند ، برای اینکه او بچه باغبان را آدم حساب نمیکند افسر من نمیدانستم آنقدر وحشی هستم ، بچه من اینطور نگاه نکن ، بچه من آنقدر مظلوم نباش ، تریا ها تو را در زندگی خیلی آزار خواهند داد .

افسر ! افسر ! چرا نزدی ؟ چرا به آن بچه نفهماندی که حق ندارد .

افسر ! افسر ! دختر من ، در زندگی نخور ، تحمل

نگن بارت سنگین خواهد بود :

ثریا نفهمیده ، او بچه است ، امامن چرا دلم میخواد
او را بزنم ! بدون فکر این کار را کرده اما روزی بزرگ خواهد
شد و به اقسام مختلف بچه باغبانها را خواهد زد .

افسر من ، تا چند شب ، تا چند ماه دیگر دست ها و
صورت سرخ شده تو مرا آزار خواهد داد ؟
بچه من ، چرا تحمل کردی ؟

تو خون او را مکیده ای

در کنار خیابان فردوسی ، در نزدیکی خرابه های
(اپرای) تمام نشده و بنا نشده ، میروم . هوا هم که امسال
بیداد میکند . گرچه هنوز خرداد است ولی عیناً مثل وسط
تابستان آفتاب میسوزاند . عابرین در حال بهت عرق ریزان
میروند و خود را به عجله به سایه میسرسانند . زنهای روسری
به سر خود را کنار دیوار کشیده و با قدمهای خسته و تن
ارزان سعی دارند که خود را از شر آفتاب خلاص نمایند .
من هم میروم زار تر از همه ، بی تاب تر از سایرین از این
آتش

در جلویم سگ بزرگی آتقد سگین راه میرو که
مرا متوجه میکند . حیوان بیچاره به زحمت خود را به يك
تل خاک رساند و روی آن دراز کشید . تن زخمیش را به
مشتی خاک تکیه داد و چشمان پر از دردش را با يك دنیا
غم به جلوی خود دوخت .

پستانهای پر از شیرش روی خاک افتاده ، آتقد فشار
شیر زیاد بود که تمام آنها سرخ شده بودند ، به زحمت حیوان
میتوانست خود داری کند . جسته جسته ناله های ریز ریز
مینکرد . من با آنکه بیتاب شده بودم حال خودم را فراموش
کردم . بی اختیار در پی بچه های او گشتم ولی تنها خودش
بود ، این همه سنگینی شیر در پستانهایش نشان میداد که بی
بچه است . لابد ، حیوان بیچاره ، مردم بی رحم ، همانهایی
که پای تو را زخم کرده اند ، برای بازی و تماشا بچه های
تو را با سنگ کشته اند . برای تفریح آنها را در آب غرق
کرده اند ! لابد ، حیوان بدبخت ، تو هم ناظر بودی به ضرب

لگد و سنگ قادر به دفاع از آنها نبود ، ! لابد ، سگ
از آن مردم حساس تر ، زوزه های دلخراش تو آنها را بیشتر
به وجود میآورد و حتی سعادت اینرا هم نداشتی چند روزی
نعل یکی از آنها را در بغل بگیری ! امروز با پستانهای سنگینت
در گوشه و کنار خیابانها میافتی و همین سنگینی که تو
نمیتوانی پنهان کنی بیشتر توجه را به تو جلب میکند و بیشتر
لگد و سنگ میخوری ! رگهای پستانهای تو درد
میکند و از ریشه جسم تو شیر جمع میکند و تو این لذت را
نداری که این زندگی را به بچه هایت بدهی

خیلی خسته هستی به حدی که ترجیح میدهی
بیکر پردردت را در این آفتاب سوزان به این خاکرویه ها
بچسبانی شاید دقیقه از فشار آسوده باشی آیا از این موجودات
دو پا ایمن خواهی بود ؟ ساکت هستی چشمان زیبایت را
تیمه برهم گذاشتی شاید بچه ها را هم فراموش کرده باشی .
گوش کن ، حیوان ، من هم مثل تو مادر هستم تنگ ندارم که

خود را با تو در يك ردیف میگذارم تو در عالم خودت از دوری بچه هایت نالیدی من هم بچه هایم را ازم گرفته اند من هم آنها را ماه به ماه نمیبینم . من هم دلم پر از درد است کوش کن ، سگ پر درد ، تو هم میدانی که مادر شدن در این محیط یعنی زوزه کشیدن ، زجر کشیدن ، سگ خوردن ناله کردن - بگو ، حیوان من انسان هستم من زن هستم ، مرا به نام همین چیز ها سگ باران کلمات میکنند . مرا به نام همین چیز ها با قانون بدتر از لکد جریحه دار میکنند من نمیتوانم فعلا انتقام خود را بگیرم اما بگو ، حیوان این سرخی که دورادور پوزه تو است زخم نیست بگو خون آن ظالمین است . مرحبا ! حیوان تو لااقل پای یکی از آنها را گرفته ای ، تو خون او را مکیده ای چه لذتی دارد؟ بگو آنقدر هست که درد پستانهای تو را کم کند؟ تو را برای ساعتی آرام کند؟ خواب رفتی ، حیوان ، و زبان تو در همین حسیال بیخودی دور دهانت را میپسند حیوان ، مرحبا

بر تو !

تو از من خوشبختتری من هنوز فقط خون جگر خود را میخورم

افسانه و افسر من !

تنها به شما دو نفر حق میدهم که روزی از من پرسید
چرا شما را ترك كردم ؟ و تنها شما دو نفر خواهید فهمید .
دختر های من ، امروز از هر طرف به من میگویند
که نمیبایستی از شما جدا شد ، با هر نکبت با هر بدبختی
میبایستی ساخت ولی شماها را از دست نداد .
افسانه و افسر من ! من در مقابل وجدان خودم بد
ترین و پست ترین بی احترامی را تحمل وصبر بیجا میدانم
من عقیده ندارم که شماها با داشتن مادری تو سری خور
متحمل آن دخترانی که من آرزو میکردم میشدید
افسانه ! مادر بودن مقدس تر از آن است که انسان بنام اوهربی -
غیرتی را مرتکب شود افسر من ! مادر بودن بالا تر از

آن است که زن را به گدائی حق مادری وا دارد ، عزیزان من ،
من شما را به وجود آوردم و میخواستم دخترانی باشید با
فکر ، رشید ، و آشنا به حق خود نمیخواستم در مقابل شما
سرمشقی ضعیف . گریان ، تو سری خور باشم .
اگر محیط غلط ، اگر اجتماع کثیف ما شما را از من
میگیرد بر من تقصیری نیست .

من باید با سرافرازی با اطمینان خاطر شما را از
خود بدانم . این قوانین غیر طبیعی مرا محروم میکند ؟
من نباید تحمل کنم ، من باید از هر راه و از هر در مبارزه
کنم .

افسانه و افسرم ، من تنها مادری نیستم که مجبور
به ترك بچه هایش شده باشد . هزار ها مادر بادل سوخته
در گوشه و کنار این مملکت هفته به هفته ، ماه به ماه بلکه
عمری منتظر هستند تا روزی اولادشان را ببینند .
دختران من ، تنها من نیستم که روزهای جمعه چشم به در گوش

به راه منتظر هستم؛ تنها من نیستم که ماهی سه مرتبه میشنوم
این جمعه بچه ها نمی آیند چون نوه دائی ننه جوشان خانه آنها
مهمان است ...

بچه های من، هزار ها مادر هستند که تن به پست
ترین رفتار داده اند برای اینکه قدرت جدانشدن از بچه
هایشان را ندارند. آنها خواهی نخواهی به اولاد خودشان
خیانت میکنند. این زنان مادر بودن را به کنیز شدن تبدیل
کرده اند. آنها آتیه همین بچه ها را با تحمل امروز به روز
سیاه خود در می آورند.

کاش می آمدند مادران بی حق ایران
کاش بیدار میشدند مادران متحمل ایران، می آمدند
این سپاه دل شکسته این سپاهی که شریان حیاتی آنها
را از بیخ و بن می برند، کاش می آمدند و می خواستند
که مادر باشند. این سپاهی است که ملت را لازم
دارد، این سپاهی است که تنها با قدرت آن قوانین
بی سر و ته و بی معنی این محیط را میتوان شکست.
بچه های من! افسانه و افسر در این مملکت زیاد

هستند بیایند و ببینند گروه گروه بچه های از شما کوچکتر
و بزرگتر گرسنه یا سیر بی مادر شده اند.

تنها دیگر شمدو تا بچه من نیستید، هر بچه بی مادری
را من مادرم. اگر در خواب از گرسنگی شما می لرزیدم
امروز هزار ها دهن کوچک خشک شده، هزاران چشم
مظلوم دل مرا در روز روشن به درد می آورند هزاران دست
کوچک دامن مرا گرفته و مرا برای همیشه مادر خود
کرده اند.

من و امثال من امروز داخل مبارزه شده ایم مقصد
ما نجات شما ها است

افسانه من، اگر من از دوری تو اشک ریختم
تو نباید از دوری بچه ات بنالی

افسر من، اگر نداشتن نوازش تو مرا شبها بی خواب
کرده تو نباید از همین راه بی خواب شوی

بچه های من! درد دوری شما ها را با جان و دل می خرم

تا شاید شما ها لب به این جام تلخ آلوده نکنید .
افسانه و افسر من ، ما مادران دور از اولاد ، ما مادران
زخمی امروز باید قربانی بشویم تا مگر شما ها نجات پیدا
کنید . هزاران مادر چون من باید دل‌های خونینشان
را در سر راه شما بیندازند تا مگر برای رسیدن به حق
شما ها نردبانی داشته باشید
هزار ها افسانه و افسر امروز باید پژه رده دور از
مادر زندگی کنند تا مگر افسانه ها و افسرهای آتیه خرم
و شادمان در بازوان مادران پرورش پیدا کنند
همیشه برای شما ها زندگی پر شور و سرور آرزو داشتم
اگر با شما مینشستم مادری میشدم که به دست خودم شما
ها را درس شانزده برای همیشه زنجیری و دست بسته تسلیم
مردی میکردم من اگر قانوناً حق اینرا ندارم که مانع این
جنایت بشوم لا اقل میتوانم خودم شرکت نکنم و حتی با
تمام قوا مبارزه کنم که شما ها محکوم و پایمال شده این

قوانین ننکین نشوید .
بچه های من ! روز ها و شبها از دوری شما از فکر
زندگی در همه شما اشک ریختم امروز دیگر اشک من سرازیر
نمیشود .
اشک دل را نرم میکند ، فکر را سست میکند ، شهامت
را میبرد ، امروز اشکهای من چون زره پولادین اطراف دل
مرا گرفته هیچ چیز را نمیتوانم عفو کنم . در مقصد و عقیده
من تزلزل راه ندارد ، جرأت مرا هیچ مانع هیچ توهینی
در هم نمیشکند . در این راه جامعه کثیف ما مشت مشت
در فساد خود لجنها پیدا کرد و بر من پاشید .
لجن را میتوان از جامه زدود ولی زخم دل مادر را
نمیتوان پاک کرد .
من در راهی قدم گذاشته ام که بردگی و بندگی را
چه بر مرد چه بر زن یا به زبان دیگر برای بشریت ننک
میداند .

بیچه های من این هدف مقدس را ما به دست خواهیم
آورد به شما ها و به تمام افسانه و افسر های این مملکت
به تمام مظلومین میتوان وعده و قول داد که حتماً موفق
خواهیم شد.

افسانه و افسرم به امید دیدار شاید روز جمعه آتیه

مریم فیروز
۲۳، ۳۱۹